

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسائل ایدئولوژیک

داکتر غلامحسین فروتن
بازتایپ: سازمان انقلابی افغانستان
۱۱ دسمبر ۲۰۱۲

رئالیزم اسلامی و فلسفه مارکسیست

بخش سوم

فلسفه مارکسیست

فلسفه مارکسیست نه فلسفه «احباب» است و نه به مشتاقان فرا گرفتن آن توصیه می کند که شعور خود را به یک جهت خاص و به یک بُعد محدود سازند. به عکس آنها را ترغیب می کند که به مسائل تا آنجا که مقدور است به طور همه جانبه و در تمام ابعاد بیندیشند. تنها از این راه می توان هر چه بیشتر به حقیقت نزدیک شد، هر چه بیشتر به موفقیت دست یافت.

فلسفه مارکسیست عالی ترین شکل تکامل فلسفه است که بر اثر مبارزه طولانی جهان بینی های متضاد شکل گرفته است و در پیدایش آن نه تنها مکاتب مختلف ماتریالیسم که مکاتب مختلف ایده آلیسم نیز نقش خود را ایفاء کرده اند. فلسفه مارکسیست وارث همه دستاوردهای مثبت و مترقی فلسفه طی هزاران سال تاریخ فلسفه است.

گاه فلسفه مارکسیست را مورد نکوهش قرار می دهند که گویا خود جهت خاصی دارد، تمام طبقات و اقشار اجتماعی را از یاد می برد و فقط طبقه کارگر را در مرکز دید خود قرار می دهد و دفاع بی چون و چرا از منافع و آرمان های طبقه کارگر را بر عهده می گیرد. آری، فلسفه مارکسیست درست به همین جهت عالیت ترین شکل تکامل فلسفه است که فلسفه پرولتاریا، این انقلابی ترین و پیشرو ترین طبقه اجتماع کنونی است. این که مارکسیسم و فلسفه آن بر طبقه کارگر تکیه می زند خود از بررسی دقیق و همه جانبه سرمایه داری بر خاسته که آخرین شکل نظام استثمار است. این جامعه ناگزیر جای خود را به جامعه ای خواهد داد که در آن به تدریج طبقات رو به زوال خواهند رفت، جامعه ای بی طبقه، بری از استثمار و ستم ملی و طبقاتی بر سراسر گیتی مستقر خواهد گردید و راه را برای آزادی بیش از پیش انسان از قیود طبیعت و اجتماع خواهد گشود. استقرار چنین جامعه ای محصول خیالبافی نیست بلکه از قانونمندی های حاکم بر جامعه سرمایه داری بر می خیزد. گریزی هم بر آن نیست. در خلال جنگ جهانی اول استقرار چنین جامعه ای آغاز گردید و پس از پایان جنگ جهانی دوم دامنه آن تا آنجا توسعه یافت که در حدود یک سوم تمام بشریت را در بر گرفت. متأسفانه این دستاورد انقلابی عظیم پرولتاریا دیری نپایید و بر اثر مبارزه حاد طبقاتی و فقدان تجربه کافی پرولتاریا در پیشبرد مقاصد و اهداف انقلاب بر باد رفت. اما پرولتاریا بار دیگر مبارزه را از سر می گیرد و بدون شک بار دیگر راه جامعه بی طبقه را خواهد پیمود. بدینسان فلسفه پرولتاریا سرشار از خوش بینی و بشر دوستی است و این یکی از

خصوصیات این فلسفه است که آن را از فلسفه های دیگر متمایز می سازد. تکامل پرولتاریا، رشد و تکامل مبارزه طبقاتی او در جهت تکامل جامعه، در جهت نیل جامعه به جامعه عالیتری است. آینده پرولتاریا همان آینده ای است که قوانین جامعه سرمایه داری پیش بینی می کند. پرولتاریا و مبارزه طبقاتی او پایه و اساس حرکت به سوی چنین آینده ای است. فلسفه مارکسیست فلسفه پرولتاریاست برای آن که پرولتاریا آینده بشریت است، آینده ای درخشان و تابناک پرولتاریا رکن اساسی استقرار جامعه فارغ از کلیه مفاسد و پلید های است. آیا مارکسیسم حق ندارد برای رسیدن به چنین آینده ای پرولتاریا را در مرکز دید خود قرار دهد؟

فلسفه مارکسیست خصلت طبقاتی خود را نمی پوشاند، با صراحت جنبه طبقاتی خود را اعلام می دارد و با پیگیری آن را دنبال می کند. اصولاً فلسفه یکی از اشکال شعور اجتماعی است که جنبه طبقاتی دارد و عمیقاً با منافع و اهداف طبقاتی در پیوند است. فلسفه پرولتاریا و دفاع پیگیر از آن در راستای تکامل و پیشرفت جامعه است و در نهایت به معنی آزاد کردن توده های زحمتکش و بشریت مترقی از نیرو های اهریمنی طبیعت و اجتماع است. چرا باید بر چنین خصلتی، بر چنین مبارزه ای سرپوش گذاشت؟ فلسفه بورژوازی یا بهتر بگوییم گرایش های فلسفی بورژوازی در اندیشه حفظ وضع موجود و جلوگیری از تحول عمیق و بنیادی جامعه سرمایه داری است، فلسفه هائی است که آینده انسان را تاریک و شناخت انسان را از طبیعت و جامعه و در نتیجه رهائی انسان را از قیود طبیعی و اجتماعی ناممکن می سازد، فلسفه طبقات استثمارگر سرشار از یأس، بدبینی و ناامیدی است، همه مفاهیم را در هم می ریزند، قلب می کند، حقایق را دگرگون می سازد، توده ها را از مبارزه مأیوس می گرداند یا به آینده ای فریبنده اما موهوم و غیر واقعی نوید می دهد. و اینها همه برای آن که از طبقه و امتیازات طبقاتی خود صیانت به عمل آورد و استثمار و ستم طبقاتی را جاودانی و ابدی بنمایاند. بدیهی است چنین فلسفه هائی نمیتوانند صریح و بی پرده ماهیت طبقاتی خود را اعلام دارد.

در جامعه طبقاتی تمام اشکال شعور اجتماعی مانند سیاست، حقوق، هنر، مذهب و غیره خصلت طبقاتی دارد. فلسفه از این حکم مستثنی نیست. آخر بورژوازی که در زمینه سیاسی و اقتصادی با وضع قوانین و ایجاد نیروهای انتظامی، با قوه قهریه از منافع و قدرت سیاسی خود حراست می کند چگونه ممکن است اشکال دیگر شعور اجتماعی مانند علم، فلسفه و هنر را مورد استفاده قرار ندهد. بورژوازی ایدئولوژی خود را دارد و آن را از طریق آموزش و پرورش و همه رسانه های عمومی و همه وسایل تفریح در نسل ها رسوخ میدهد. بورژوازی در عین حال با ایدئولوژی طبقه کارگر به مقابله بر می خیزد و این کار را با دست ایدئولوگ های خود، با دست روشنفکرانی که به خدمت او در می آیند، انجام میدهد. طبقاتی بودن ایدئولوژی آنچنان آشکار و هویداست که هر کس آن را به چشم می بیند. و این اولین خصوصیت فلسفه مارکسیست است که خصلت طبقاتی آنست.

دومین خصوصیت فلسفه مارکسیست خصلت علمی آنست. فلسفه مارکسیست بر پایه دستاورد های علوم بنا شده و با علوم در تماس و ارتباط نزدیک است. فلسفه مارکسیست دستاورد ها و نتایج علوم را بر اساس فلسفه مادی و با اسلوب دیالکتیک تحلیل میکند، تعمیم میدهد و یک سیمای همه جانبه و علمی از جهان عرضه میدارد. در واقع این علوم مختلف اند که مواد و مصالح لازم را برای حل وظایف فلسفی در اختیار فلسفه می گذارند. فلسفه مارکسیست نه تنها از علوم کسب می کند بلکه با تعمیم دستاورد های آنها یک جهان بینی منسجم، یک اسلوب تحقیق و پژوهش علمی و یک تئوری شناخت، به علوم ارائه میدهد. بدین ترتیب فلسفه مارکسیست و علوم یکدیگر را تکمیل میکنند و لازم و ملزوم یکدیگرند.

فلسفه مارکسیست مافوق علوم نیست، علمی در کنار علوم است. نه علم، بی نیاز از فلسفه مارکسیست است و نه فلسفه مارکسیست خود را بی نیاز از علم می شمارد. این نظریه که فلسفه مارکسیست برای علوم نه تنها مفید نیست بلکه جلوی رشد و تکامل آن را می گیرد، این نظریه نیز که فلسفه که تعقلی است و نباید با علوم که گویا تجربی اند سروکار داشته

باشد و بالاخره این نظریه که شناخت را به نتایج و دستاورد های علمی محدود می کند و آنها را از فلسفه بی نیاز می شمارد از دیدگاه فلسفه مارکسیست کاملاً مردود و مطرود است.

فلسفه مارکسیست بر اساس دستاورد های علوم بنا شده و اصول و احکام و قوانین آن در انطباق با نتایج علوم است. نتایج و دستاورد های علوم نیز اصول و احکام فلسفه مارکسیست را تأیید می کنند. جای انکار نیست که فلسفه مارکسیست یک جهان بینی علمی است، کسانی که علمی بودن جهان بینی مارکسیست را انکار می کنند یا از موضوع چیزی سر در نمی آورند و یا حقیقت را قلب و وارونه می سازند.

رنالیست های اسلامی برای مقابله با مارکسیسم تلاش شگرفی بخرج می دهند تا پایه علمی فلسفه مارکسیست را منکر شوند بدون آنکه هیچگونه دلیلی، شاهی یا قرینه ای ذکر کنند. «اصول فلسفه و روش رئالیسم» در مقدمه ای بر جلد اول که در آن آشکارا اهداف خود را مبارزه با ماتریالیسم دیالکتیک اعلام میکند، می نویسد:

«ماتریالیسم دیالکتیک علی رغم ادعای طرفدارانش ارتباطی با علوم ندارد و تمام اصول آن یک نوع تحریفات و استنباطات شخصی است که عده ای به سلیقه خود کرده اند»^۱

به راستی فقط جسارت اسلامی قادر است با این بی پروائی پا بر روی حقایق بگذارد! همین نویسنده پس از گذشت چند ده سال مجبور است نظر خود را تعدیل کند و بگوید:

«اینها (مارکسیست ها) از یکطرف می گویند فلسفه ما فلسفه علمی است یعنی فلسفه ای صد در صد مبتنی بر علوم است، فلسفه ای که مبنای استنتاج و مبادی آن را از علوم گرفته است، در واقع تعمیمی است از قواعد علمی و پلی میان مسائلی که در علوم ثابت شده است و از مجموع اینها فلسفه هائی به نام فلسفه علمی به وجود میاورند که هیچوقت هم نمی شود با چنین کار فلسفه ای با آن کلیتی که فیلسوفان ساخته اند، ساخت.»^۲

معلوم میشود گذشت چند سال و لابد برخوردی با فلسفه مارکسیست اندک تحولی در افکار و نظریات نویسنده پدید آورده است. دیگر سخن از این نیست که «ماتریالیسم دیالکتیک... ارتباطی با علوم ندارد»، سخن از این نیست که اصول ماتریالیسم دیالکتیک تحریفات و استنباطات شخصی است، صحبت بر سر این است که «مبنای استنتاج و مبادی این فلسفه از علوم گرفته شده است»، فلسفه مارکسیست در واقع تعمیمی است از قواعد علمی و پلی میان مسائلی که در علوم ثابت شده است. البته اینها را از زبان مارکسیست ها می گوید معذالک دیگر صحبت از تحریفات و استنباطات شخصی و عدم ارتباط با علوم نیست. اما اینبار برای طرد فلسفه مارکسیست به این دستاویز متوسل می شود که با تکیه بر استنتاجات و دستاورد های علوم و تعمیم آنها نمی شود «فلسفه ای با آن کلیتی که فیلسوفان ساخته اند، ساخت» و این راست است. اساساً دوران فلسفه «با آن کلیتی که فیلسوفان ساخته اند» به پایان رسیده است و مارکس و مارکسیسم هم بر آن نیست که چنین فلسفه ای بسازد. در دورانی که علوم با پیشرفت های شگرف و شگفت خود شناخت انسان را از ریزترین ذره اتم تا عظیم ترین ستارگان و کهکشان ها با عمق و دامنه بیسابقه ای گسترش داده و میدهند، دیگر هیچکس این دیوانگی را به خرج نمی دهد که در اطاق در بسته بنشیند، در دنیای تخیلات و پندار ها سیر کند و فلسفه ای با کلیتی که کانت و هگل یا حتی فوئرباخ ساخته اند، بسازد. فلسفه علمی به فلسفه کلاسیک پایان داد. علم به مسائل مربوط به شناخت جهان پاسخ داده است یا پاسخ خواهد داد. یگانه فلسفه ممکن، همان فلسفه ای است که بر مبنای نتایج علوم و تعمیم آنها ساخته می شود و این همان فلسفه ممکن، همان فلسفه ای است که بر مبنای نتایج علوم و تعمیم آنها ساخته می شود و این همان فلسفه مارکسیست است. در فلسفه علمی هیچ مسأله ای نیست که بر پایه علمی استوار نباشد و هیچ مسأله ای نیست که مورد نیاز علم (هر علمی) واقع نشود. تنها فلسفه مارکسیست است که در دنیای امروز و

^۱ - جلد ۱، ص. ۲۸

^۲ - «مارکس و مارکسیسم»، دفتر دوم، ص. ۱۸

دنیای آینده پاسخگوی مسائل فلسفی است. البته شیفتگان فلسفه آنچنانی هنوز هم می توانند خود و دیگران را با مسائلی مانند روح، ماوراء الطبیعت، دنیای آخرت، فطرت انسان، حقیقت انسان و جهان بینی توحیدی و نظائر این ها سرگرم کنند. آنها که به علم باور ندارند، هرگز خلع سلاح نمی شوند با آنکه علوم آنها را پیوسته از سنگری به سنگر دیگر عقب می نشاند. منافع طبقاتی آنها طرد علم را ایجاب می کند. ولی این مسائل همه موهوم اند و بیگانه با جهانی که مادر آن به سر می بریم و آنها هرگز جوابی جز آنچه که علم به آنها داده، نخواهند یافت.

سومین خصوصیت فلسفه مارکسیست خصلت انقلابی آنست. اگر فلسفه های گذشته فقط به تفسیر و تبیین جهان پرداختند و برای اینکار اندیشه خود را به کار می انداختند، فلسفه مارکسیست به جهان بر خوردی کاملاً متفاوت دارد. فلسفه مارکسیست بر آنست که وظیفه فلسفه تنها تفسیر و تبیین جهان نیست بلکه قبل از هر چیز راهنمایی برای تغییر و دگرگونی آنست. «فلسفه فقط به تبیین و تفسیر جهان پرداخته اند، اما سخن بر سر تغییر آنست». تا پیش از مارکس، ماتریالیسم اگرچه پدیده های طبیعت را به درستی ولی از دیدگاه متافزک توضیح میداد ولی همین که پایش به جامعه میرسید در می ماند و خصلت ایده آلیستی به خود میگرفت. برای ماتریالیسم قبل از مارکس، تحولات جامعه، ثمره افکار و اندیشه ها است، افکار و اندیشه های زمامداران و قهرمانان که مبداء حرکات و تحولات تاریخی قرار می گیرد. مارکس ماتریالیسم را به صحنه اجتماع آورد، برای تبیین و تفسیر جامعه به کار گرفت و برای نخستین بار در تاریخ فلسفه، به ماهیت و نقش پراتیک اجتماعی انسان ها پی برد و با آوردن پراتیک (پراکسیس) در دایره فلسفه به وحدت دیالکتیکی تئوری و پراتیک دست یافت. وحدت تئوری و پراتیک ناگزیر به این نتیجه می انجامد که فلسفه مارکسیست فقط جهان بینی علمی نیست بلکه راهنمای عمل (عمل برای تغییر جهان مادی) است. وحدت ناگسستگی تئوری و پراتیک به فلسفه خصلتی عمیقاً انقلابی میدهد و ایمان به فلسفه مارکسیست ناگزیر به ایمان به مبارزه انقلابی برای تغییر و تحول عمیق جامعه موجود، استقرار جامعه ای نوین می انجامد. این یکی از نکات برجسته فلسفه مارکسیست است که هرگز نباید آن را از نظر فرو انداخت. بدون جنبه پراتیک، فلسفه مارکسیست به آموزش یک جانبه و مرده و بی شکل بدل میگردد، روح انقلابی، روح دیالکتیک که آموزش تکامل همه جانبه و متضاد است از آن سلب می شود. از اینرو است که شناخت قانونمندی های عینی طبیعت، اجتماع و تفکر که پایه فلسفی حزب طبقه کارگر است به افزار ایده ای نیرومندی برای تغییر جهان، برای نیل به اهداف طبقه کارگر، نیل به سوسیالیسم و کمونیسم بدل می شود. فلسفه مارکسیست چنانکه می بینیم یک تئوری بیگانه با زندگی اجتماعی نیست، علمی است که در مبارزه انسان دارای نقش اساسی است.

به مارکسیست ها ایراد می گیرند که می گویند کسانی که مارکسیسم را نمی شناسند حق ندارند به انتقاد از آن بپردازند و این سخن راست است. برای قضاوت در هر مسأله ناگزیر باید آن را شناخت. هر اندازه شناخت از مسأله عمیقتر و همه جانبه تر باشد قضاوت، صحیح تر از آب در می آید. این حکم که «تحقیق ناکرده حق سخن ندارد» (مائو) سخنی درست است. برای انتقاد از مارکسیسم باید قبلاً آن را شناخت. اما در ایران اسلامی هر عمامه به سر یا ریشونی که هر را از بر تشخیص نمی دهد به خود اجازه میدهد به انتقاد از مارکسیسم بپردازد.

وقتی آخوند نماز جماعت ادعاء می کند که:

«اصولاً اخلاق و رحم و مروت و فداکاری و ایثار و غیره در مکتب مارکس خلاف مبنا است و ساختن یک جامعه سالم انسانی بدون تبعیض و با اخلاق، در برنامه مارکس کار محالی است که دنبالش هم نیستند»

او از الفبای مارکسیسم که بی اطلاع است هیچ، مارکسیسم را قیاس از «ولایت فقیه» و جمهوری اسلامی می گیرد. چنین کسی منتقد نیست، مقتری است.

وقتی «استادی»، علامه ای «سیاه بر روی سفید» میاورد:

«اینها (مارکسیست ها) با اصلاحات مثل بیمارستان، دارالایتام ساختن و نظائر اینها مخالفند، هر چند که اصلاحات در جهت بهبود وضع هم باشد ولی چون مانع انقلاب می شود با آن مخالف اند... مردم باید هر چه بیشتر محرومیت بکشند تا نارضائی از وضع موجود بالا بگیرد و انقلاب زودتر انجام شود.»^۳

باید اذعان کرد که «استاد» نه تنها از مارکسیسم هیچ چیز نمیداند و حرف دشمنان غربی مارکسیسم را تکرار می کند بلکه حتی به واقعیاتی هم که در برابر چشم او میگذرد بی اعتنا است. یا اینکه وقتی به مارکسیسم نسبت داده می شود که «حقانیت مساوی است با پیروزی و اگر ما پیروز شویم به حق هستیم»^۴ یا اینکه در مارکسیسم «هدف وسیله را توجیه می کند» و انبوهی از این اسنادات، آیا باز هم میتوان گفت که این مردمان مارکسیسم را می شناسند؟

شناخت مارکسیسم هیچ ارتباطی با مارکسیست شدن ندارد. در میان ایندولگ های بورژوازی کسانی را میتوان یافت که مارکسیسم را می شناسند ولی مارکسیست نیستند. فلسفه مارکسیست، این علم به عام ترین قوانین تکامل جهان مادی و تفکر را میتوان فراگرفت یا اقتصادی سیاسی سرمایه داری را از روی «کاپیتال» مارکس یا کتب آموزشی اقتصادی سیاسی آموخت، فرا گرفتن آموزش لنین از روی آثار کامل وی که در اختیار همگان است، کاملاً میسر است. شناختن مارکسیسم ملازمه ای با کمونیست بودن، یا کمونیست شدن ندارد. کسی که ماتریالیسم را واقعاً شناخت می تواند آن را هم مورد انتقاد قرار دهد. بنابراین مارکسیسم نمی گوید:

«زنا مارکسیست نشوی نمیتوانی مارکسیسم را بشناسی و هر کس که مارکسیست نباشد و انتقاد بکند می گویند» چون مارکسیست نیست مارکسیسم را نمی شناسد»^۵.

معدالک در اینجا باید به دو نکته توجه داشت: نخست اینکه مارکسیسم مانند هر شناخت دیگر از پراتیک اجتماعی سرچشمه می گیرد. پراتیک منشاء و مبداء شناخت انسان از محیط پیرامون خویش است. تا محیط پیرامون را با پراتیک تغییر ندهی از آن شناختی نمیتوانی داشته باشی. برای شناخت سیب باید آن را گاز زد، باید آن را برید تا درون آن و دانه های آن را دید، باید آن را تجزیه کیمیائی کرد تا به مواد درونی آن پی برد. برای شناخت ذرات ریز اتم باید اتم را شکافت. بدون شکافتن اتم و شکستن هسته آن که خود مستلزم افزار و وسایل این کار است، اتم شناخته نمی شود و فزیک اتمی با تمام تئوری های مربوط به آن به وجود نمی آید. هر کس میتواند بدون آنکه خود دست به شکافتن اتم بزند با مطالعه فزیک اتمی به شناخت اتم و ذرات آن و تئوری های مربوطه آشنا شود. اما هرگز نباید فراموش کند که آنچه او در اختیار دارد، نتیجه پراتیک اجتماعی دیگران است و او از آن بهره برداری می کند. منشاء شناخت اتم پراتیک است اعم از آنکه من در آن سهمی داشته باشم یا نداشته باشم. البته اگر خود انسان در پراتیک وارد شود شناخت دقیقتری از موضوع پیدا می کند و حتی ممکن است در این شناخت و بسط و تعمیق آن سهیم گردد.

اساساً پیشرفت علوم (در هر زمینه ای که باشد) ثمره مداومت پراتیک است. این واقعیتی است که جامعه انسانی طی بیش از دو میلیون سال نشان میدهد. تئوری مارکسیسم از این قانون مستثنی نیست این تئوری ثمره پراتیک اجتماعی انسان ها طی تمام تاریخ بشر است، ثمره پراتیک مبارزه طبقاتی، مبارزه به خاطر تولید نعم مادی و مبارزه علمی به خاطر شناخت محیط پیرامون است. بدیهی است هر کس می تواند به این دستاورد های تئوریک ناشی از پراتیک دست یابد و آنها را بیاموزد.

اما هر کس که مارکسیسم را آموخت، مارکسیست نیست و این نکته دوم است که باید به آن توجه کرد. فلسفه مارکسیسم وحدت دیالکتیکی تئوری و پراتیک است. تئوری (شناخت مارکسیسم) فقط یک روی این وحدت است. کسی که به آموختن تئوری قناعت ورزد و به پراتیک نپردازد، مارکسیست نیست. وحدت تئوری و پراتیک از مارکسیسم یک

^۳ - «مارکس و مارکسیسم»، دفتر سوم، ص. ۱۶۰

^۴ - (همانجا، ص. ۲۴)

^۵ - «مارکس و مارکسیسم»، دفتر سوم، ص. ۱۰۶

آموزش انقلابی میسازد. هر یک از این دو جهت وحدت که حذف شود دیگر سخن از فلسفه مارکسیست سخن بیهوده و بی معنی است. تئوری بدون پراتیک مرده است و پراتیک بدون تئوری، دور نگری و دور اندیشی ندارد. کسی که واقعاً به فلسفه مارکسیست ایمان دارد تئوری را از پراتیک جدا نمی کند. در غیر اینصورت یکی از ارکان فلسفه مارکسیست را از زیر پای آن می کشد. مارکسیست در جریان مبارزه انقلابی مارکسیسم را بهتر می شناسد، روح انقلابی آن را در می یابد و چه بسا خود او در جریان پراتیک، تجارب تازه ای می اندوزد که ممکن است به غنای مارکسیسم بینجامد. فلسفه مارکسیست، به مثابه تئوری، خود از پراتیک اجتماعی برخاسته و در جریان پراتیک اجتماعی تکامل یافته، می یابد و خواهد یافت. کسی که شناخت مارکسیسم را با فعالیت عملی و مبارزه انقلابی در میامیزد و به شناخت کتابی قناعت نمی ورزد، به یقین از مارکسیسم شناخت عمیق تر و همه جانبه تری خواهد داشت، چرا این سخن درست «مغالطه عجیب» نامیده می شود؟ چرا «یک جوان که مورد تبلیغ قرار می گیرد با شعبده عجیبی رویه رو می شود»؟⁷ چرا در آمیختن تئوری با عمل که امروز مورد قبول همگان است در قاموس «رنالیسم اسلامی» «مغالطه و شعبده» نام میگیرد؟ علم کتابی شناخت است، اما یک جانبه است، ناقص است. باید آن را با عمل تلفیق کرد تا نقص و یکجانبه بودن شناخت بر طرف گردد. البته کسانی که سر و کارشان با ورق زدن کتب گرد گرفته است، کسانی که سر و کارشان با احادیث و روایات است، تلفیق تئوری و پراتیک برایشان مطرح نیست و مطلقاً آن را نمی فهمند. اما مارکسیسم با علم واقعی سر و کار دارد و میداند که آن را باید مانند هر علم دیگر با عمل در آمیخت تا شناخت آن دقیقتر و همه جانبه تر دست دهد.

علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

به هر حال مفهوم فلسفی پراتیک (پراکسیس) که پیش از مارکس جایی در فلسفه نداشت و اگر معدودی از فلاسفه (فویرباخ و هگل) به آن اشاره ای دارند ولی از کنار آن گذشته اند، از واقعیت اجتماعی برخاسته است. انسان جزئی از طبیعت است و برای آنکه زنده بماند ناگزیر باید با طبیعت در ارتباط دایمی باشد. باید پیوسته محیط طبیعی خویش را تغییر دهد تا زندگی برای او میسر گردد. این روند ارتباط انسان با طبیعت، هم آگاهانه است و هم اجتماعی، پراتیک (پراکسیس) همین مقابله انسان با محیط طبیعی و اجتماعی است. مقابله ای که شعور راهنمای آنست و در چارچوب اجتماع صورت می گیرد. روشن است که مفهوم پراتیک از آسمان به زمین نیفتاده و از عالم علوی به مارکس الهام نشده است، پراتیک در فلسفه مارکسیست مجموعه روند های اجتماعی برای تغییر و دگرگونی دنیای مادی است.

پراتیک جهات مختلفی را در بر می گیرد: فعالیت تولیدی، فعالیت سیاسی، فعالیت معرفتی در آزمایشگاه ها و در این میان فعالیت تولیدی جهت بنیادی است که به کمک آن انسان نه تنها خود را از دنیای حیوانات جدا و متمایز گردانیده بلکه جهتی است که زندگی و ادامه حیات انسان را تأمین میکند. جهات دیگر پراتیک وابسته به فعالیت تولیدی اند در عین حال که هر کدام به نوبه خود بر فعالیت تولیدی تأثیر می بخشند و آن را به پیش میرانند.

پراتیک، فقط پایه و اساس روند زندگی انسان نیست، تئوری شناخت انسان نیز از پراتیک سرچشمه می گیرد. مسئله پایه و مبداء و نیروی محرک و هدف و معیار صحت دانش بشری از دیر باز فکر فلاسفه را به خود مشغول داشته است. در گذشته و در فلسفه بورژوائی امروزی و از آنجمله رنالیسم اسلامی عوامل روانی و عاطفی را برای حل مسئله به کار گرفته اند و مثلاً نیروی محرک دانش را عشق به دانستن و دانائی به حساب آورده اند. در مقدمه «اصول فلسفه و رنالیسم اسلامی» چنین میخوانیم:

«اگر علاقه مندی انسان به دانش تنها به منظور رفع حوائج مادی زندگی بود پس این همه از خود گذشتگی ها و صرف نظر کردن از عیش، لذت ها و خوشی های زندگی در راه علم چرا؟ پیوند علم با روح بشر بالاتر از این پیوند های پست

⁶ - همانجا، ص. ۱۰۵

و حقیری است که ابتداء تصور می‌رود».^۷ یک نظر به تاریخ تمدن جهان بر این حکم قلم بطلان می‌کشد. چرا عشق به دانستن طی تاریخ بشر بالا و پائین می‌رود و عشق سوزان یک دوران جای خود را در دورانی دیگر، به خاموشی می‌سپارد؟ چگونه است که یونان در دوران بردگی مرکز دانش و فلسفه جهان می‌شود و علم و فلسفه به بالاترین نقطه در زمان خود می‌رسد ولی یونان امروز از لحاظ تحقیقات علمی در ردیف کشور های عقب مانده جهان است؟ آیا یونانیان دوران باستان به دانش و فلسفه بیشتر عشق می‌ورزیدند و یونانیان امروزی به علم کمتر عشق می‌ورزند؟ و اگر چنین باشد باید روشن کرد که علت نوسان عشق به دانش در نزد انسان ها از کجا و بر اثر چه عواملی صورت می‌گیرد؟ چگونه است که پس از صد ها سال رکود، عشق به دانش در اروپا ناگهان افروخته می‌شود و از آن پس همچنان ادامه می‌یابد؟ چگونه است که مرکز علم در قرن بیستم از اروپا به اتازونی انتقال می‌یابد در حالیکه در گذشته نه چندان دور، علم در آنجا رونقی نداشت؟ چرا جاپان تقریباً از یک صد سال پیش عشق سوزانی به علم و دانش پیدا کرد و امروز در برخی شعب حتی امریکا را پشت سر گذاشته است؟ چرا...

عشق و علاقه به دانش نه تنها طی تاریخ خلق ها دوران های رونق و رکود داشته بلکه در میان کشور های مختلف نیز یکسان تقسیم نشده است. امروز چنانکه می‌بینیم کشور های عقب مانده از لحاظ پیشرفت علم و تکنیک با کشور های مترقی پیوسته فاصله بیشتری می‌گیرند، واقعیتی که کشور های عقب مانده را مجبور می‌کند دست نیاز برای علم و تکنیک به سوی آنها دراز کنند. چرا عشق به علم و معرفت در دو سوم مردم جهان به چشم نمی‌خورد؟ چرا پیشرفت علم و تکنیک در جاپان و چین یا ایران و آلمان این اندازه متفاوت است؟ آیا چینی ها و ایرانی ها به دانش و معرفت عشق نمی‌ورزند؟ اگر نویسندگان «اصول فلسفه» در مسأله تعمق بیشتری می‌کردند و برای پاسخ دادن به آن به غور و تفحص بیشتری می‌پرداختند شاید طور دیگری می‌اندیشیدند و با مسؤولیت بیشتری قلم خود را بر روی کاغذ می‌دوانیدند.

البته آن علمی که رئالیسم اسلامی از آن سخن می‌گوید آن علمی نیست که همه از این کلمه می‌فهمند و رئالیست های اسلامی این ابهام را به منظور فریب افکار عمومی نگاه میدارند. علم در نزد رئالیست های اسلامی چیزی است که: «اصول و فروع اسلام به استناد آنها ثابت می‌شود یعنی قرآن، سنت مانند علم قرائت، علم تفسیر، علم حدیث، علم کلام نقلی، علم فقه، علم اخلاقی نقلی»^۸

حداکثر میتوان «فلکیات» و حساب و هندسه و طب (ابوعلی سینا) را بر آن افزود. در مورد «فلکیات» این توضیح اضافه می‌شود:

«علم نجوم تا آنجا که به محاسبات ریاضی مربوط است و مکانیسم آسمان را بیان می‌کند و یک سلسله پیشگویی های ریاضی از قبیل خسوف و کسوف دارد جزء علوم مباح اسلامی است. اما آنجا که از حدود محاسبات ریاضی خارج می‌شود و مربوط میشود به بیان روابط مرموز (!) میان حوادث آسمانی و جریانات زمینی... از نظر اسلام حرام است»^۹

بدین ترتیب شناخت اجرام آسمانی نباید از حدود کسوف و خسوف یعنی از حدود «فلکیات» بطليموس و کتاب المجستی فراتر رود. تازه علم به همین مفهوم هم برای رفع حوائج مادی است. حوائج مادی قشری که این «علوم» را وسیله ارتزاق قرار میدهد.

اهمیت اساسی پراتیک در ابعاد مختلف زندگی انسان و در پیشرفت و ترقی اجتماعی دال بر آنست که شناخت نیز از طریق آن انجام می‌گیرد. پراتیک در وهله اول پایه شناخت و مبداء شناخت است، وسیله ای است که از طریق آن، اشیاء واقعیت عینی و خواص و روابط آنها در دسترس انسان قرار می‌گیرد. انسان با حواس پنجگانه خود و با مغز

^۷ - جلد ۱، ص. ۳

^۸ - («علوم اسلامی»، مطهری، ص. ۱۰)

^۹ - همانجا

خود به عبارت دیگر با فعالیت مادی خود به شناخت دنیای خارج دست می یابد: از طریق «احساس» آن واقعیاتی را جمع آوری می کند که طبیعت در اختیار انسان گذارده است و با تجربه و به کمک ماشین و افزار های دیگر از طبیعت آنچه را بیرون می کشد که در آن نهفته است. این واقعیتی است که تمام تاریخ شناخت طبیعت آن را به اثبات می رساند. هر اندازه پراتیک مترقی تر و تکامل یافته تر باشد شناخت انسان جامع تر و عمیق تر می گردد. روشن است که بدون پراتیک تکامل یافته کنونی، ساختن ماهواره و سفینه های فضائی امکان نداشت و همین وسایل، شناخت انسان را از فضاء به مرحله تازه ای سوق داده است. برای شکافتن هسته اتم و شناخت ذرات متشکله آن، دستگاه های بغرنج و پیچیده کنونی ضرورت داشت و همین دستگاه ها است که شناخت انسان را از ساختمان اتم گام های بلندی به پیش رانده است.

پراتیک تنها پایه و مبداء شناخت نیست. معیار و سنگ محک حقیقت است. فقط پراتیک میتواند صحت و سقم مسأله ای را نشان دهد. فلسفه مارکسیست برای نخستین بار در تاریخ فلسفه، معیار حقیقت را به دست داد. قبل از مارکس فلاسفه یا بر آن بودند که برای حقیقت معیاری نمی توان یافت و بنابر این آنچه را که ما حقیقت می نامیم معلوم نیست حقیقت باشد و یا اینکه اندیشه را معیار حقیقت دانستند. اما معیار حقیقت اندیشه ای که خود معیار حقیقت است چیست؟ ویلیام جیمز، فیلسوف امریکائی مفید بودن را معیار حقیقت معرفی کرد: «هر آنچه در جامعه مفید است، حقیقت است» اما مفید برای کی؟ این مسأله که حقیقت علمی را چگونه میتوان محک زد، هیچ جوابی از جانب پراگماتیسم جیمز دریافت نمی کند. چنین معیاری فقط پراتیک است و بس.

از مطالب فوق به وضوح بر می آید که پراتیک همان روند زندگی انسان است، روندی اجتماعی که جهان مادی پیرامون را تغییر می دهد و دگرگون می سازد. پراتیک مقوله ای فلسفی است که از کشاندن دامنه ماتریالیسم به جامعه بر خاسته و به همین عنوان در فلسفه مارکسیست جای خود را یافته است. اما برای دکتر شریعتی، مارکس گویا مقوله «پراکسیس» را اختراع کرد برای آنکه «جبر تاریخ» خود را تعدیل کند.

«مارکس در اواسط کار (و در جای دیگر در اواخر کار آمده است. - ف) متوجه شد که این جبر تاریخی اش (که مارکس به آن فکر تکیه دارد) رسالت انسان را، رسالت روشنفکران را نقض می کند. ناچار آمد و مسأله ای به نام «پراکسیس» مطرح کرد»

او محتوای پراکسیس را در فلسفه مارکسیست به محیط سیاسی محدود میکند و می نویسد:

«مارکس وقتی دعوت به انقلاب می کند باید عمل انسانی را علی رغم جبر تاریخ به رسمیت بشناسد و در اواخر شناخت و می بینیم که روی مسأله پراکسیس تکیه کرد.»¹⁰

برای رئالیست های اسلامی مفهوم «جبر تاریخ» معضلی است که آنها هرگز به درک آن توفیق نیافته اند. آنها «جبر تاریخ» را به صورت هیولائی مجسم می کنند که از مبدائی به راه افتاده و گویا مسیر معینی را می پیماید و در این مسیر انسان ها را زیر پای خود خرد می کند و پیش میرود. انسان ها در برابر این هیولا چاره ای جز تسلیم ندارند. آنها «جبر تاریخ» را در فلسفه مارکسیست همانگونه می بینند که سرنوشت و تقدیر را. در مورد «جبر تاریخ» رئالیست های اسلامی این فکر را القاء می کند:

«اینست و هیچ چاره دیگری هم نیست. اراده ما هم هیچ تأثیری در سرنوشت کار و در اوضاع و احوال ندارد»¹¹

به راستی این «جبر تاریخ» چیست که اینهمه آشفتگی فکری و سر در گمی در مخالفان مارکسیسم و به ویژه رئالیست های اسلامی بر انگیزده است؟ «جبر تاریخ» به این معنی است که جامعه نیز مانند طبیعت بر طبق قانونمندی های عینی

¹⁰ - «مذهب و تکامل جهان بینی»، نشر پیام و خون، ص. ۶ و ۹

¹¹ - همانجا

تکامل می یابد، تکاملی که جامعه را از مراحل بدوی به تدریج به مراحل عالی و عالی تری سوق می دهد. قوانین تکامل اجتماعی مانند قوانین طبیعت مستقل از اراده و شعور انسانند، انسان می تواند آنها را باز هم مانند قوانین طبیعت بشناسد و از آنها برای آزادی خود از قیود اجتماع استفاده کند. «جبر تاریخ» همان تکامل قانونمندان اجتماع است و نه هیولائی که همه چیز و همه کس را بر سر راه خود مقهور و منکوب می کند. خود دکنتر شریعتی به وجود قوانین در تکامل جامعه معتقد است:

«آنچه برای این دو دانش جوان (جامعه شناسی و تاریخ) مسلم شده اینست که قوانینی وجود دارد. اما هر مکتبی جامعه را به گونه ای تحلیل می نماید و قوانینی بر آن اساس استنباط می کند... این علم باید آنقدر پیشرفت کند که ما اختلافات مان را کنار بگذاریم و امروز همانطور که در بسیاری از مسائل طبیعی هیچکس اختلافی ندارد، در مسائل انسانی هم دیگر اختلاف از بین برود»^{۱۲}

اگر بر تاریخ مانند طبیعت، قوانین حکم می رانند مسلم است که جامعه و تاریخ نیز مانند طبیعت بر طبق قوانین عینی، قوانینی مستقل از شعور انسان، تکامل می یابد و «جبر تاریخ» جز این نیست. دکنتر شریعتی تصور می کند که در جامعه کنونی می توان بر سر قوانین اجتماعی مانند بسیار از قوانین طبیعت به اتفاق رسید و اختلاف را از میان برداشت. این اشتباه بزرگی است ناشی از عدم شناخت جامعه. اگر در طبیعت کشف قوانین عینی، در غالب موارد، با منافع گروه های انسانی بر خورد ندارد و به همین علت به آسانی مورد قبول واقع می شود، در اجتماع چنین نیست. قوانین اجتماعی با منافع و اهداف گروه ها و طبقات جامعه بر خورد و تصادم پیدا می کنند و در نتیجه به آسانی جای خود را باز نمی کنند. در جامعه (و حتی گاه در طبیعت) نیروهای طبقاتی زیر بار قوانین یا اکتشافاتی که با منافع طبقاتی آنها سازگار نیست نمی روند. طبقات ستمگر و استثمارگر قوانین عینی تکامل جامعه را به رسمیت نمی شناسند چون این قوانین، جامعه را در جهتی سوق می دهند که به ناپودی آنها می انجامد. طبیعی است که آنها چنین قوانینی را نمی پذیرند و در صدد تخطئه آنها و مبارزه علیه آنها بر می آیند. قانون مبارزه طبقاتی و از آن جمله مبارزه پرولتاریا و بورژوازی در جامعه کنونی واقعیتهایی انکار ناپذیر است و هر کس به رأی العین آن را می بیند. معذالک استثمارگران آن را ساخته و پرداخته مارکسیسم می شمرند و بر روی وحدت طبقات، «وحدت ملی» تکیه می کنند. آیا ممکن است طبقه استثمارگر، مبارزه طبقه کارگر را برای بهبود شرایط زندگی و کار و از آن بدتر برای سرنگونی استثمارگران حاکم به منظور خاتمه دادن به استثمار حاکم که از قوانین انکار ناپذیر جامعه سرمایه داری است به رسمیت بشناسد و بدان معتقد گردد؟ به یاد آوریم که چگونه کلیسا با نظریه داروین به مبارزه برخاست تا آن را از اعتبار ببندد. رئالیسم اسلامی هنوز هم این نظریه را نپذیرفته است. دکنتر شریعتی خود که نظریه داروین را یک ارزش می نامد، هنوز به آفرینش انسان از لجن و روح خدا معتقد است. مذهب نمی تواند تحول موجودات زنده و به خصوص پیدایش انسان را از دنیای حیوانات قبول کند و بنابر این با آن از در مخالفت در می آید (چنانکه در قرن هفدهم با نظر گالیله در مورد گردش زمین مخالفت کرد) و هر زمان که فرصتی دست دهد در طرد آن از جامعه می کوشد. هم اکنون در امریکا کوشش می شود نظریه آفرینش را که از کتب علمی درسی حذف شده دوباره لااقل در کنار نظریه تحول موجودات قرار دهند و به این دو نظریه با یک دید بنگرند. این تصور که در جامعه کنونی طبقاتی، علم جامعه شناسی و تاریخ «باید آنقدر پیشرفت کند که اختلافاتمان را کنار بگذاریم» تصور واهی و خیالافانه است. قوانین تکامل جامعه را مارکسیسم به دست داده است، قوانینی که از تحلیل عمیق جامعه برخاسته و پراتیک به مثابه معیار حقیقت صحت آن را به اثبات رسانیده است. منتها طبقات استثمارگر و ستمگر زوال حتمی خود را در این قوانین می بینند و طبیعی است که به نفی و تخطئه آنها می

^{۱۲} - («فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۸۰)

پردازند. قوانین عینی جامعه و طبیعت فقط زمانی با مقاومت روبه رو خواهد شد که جامعه طبقاتی جای خود را به جامعه بی طبقه بسپارد.

وانگهی معلوم نیست چرا در نزد رئالیست های اسلامی «جبر تاریخ» و «پراکسیس» با یکدیگر در تضاد افتاده اند. مطهری بر آنست که:

«فلسفه ای که جبر تاریخ می گوید نمی تواند دعوت به مبارزه کند»، «بله، این حرف (دانش مبارزه) اینجا نفی این جهت را نمی کند که مارکسیسم به اصل مبارزه هم دعوت می کند (منتها بر اساس جبر تاریخ می توانیم به آنها اشکال کنیم)»

بدین ترتیب «جبر تاریخ» و پراتیک گویا آشتی ناپذیرند و با هم جمع نمی شوند. دکتر شریعتی نیز همین مقصود را می پروراند وقتی می نویسد:

«جبر تاریخی... انسان را از اراده فردی خود و تأثیری که بر اثر شعور و تعقل و اراده می تواند در سرنوشت تاریخی و اجتماعیش داشته باشد، بری میکند»^{۱۳}

اینها همه بدین معنی است که عمل انسان (عمل در مفهوم پراتیک) در جبر تاریخ تأثیری ندارد و جبر تاریخ جایی برای عمل و اراده انسان باقی نمی گذارد. جبر تاریخ گویا بدون توجه به شعور و اراده انسان ها راه خود را می پیماید و به هر کجا که اراده او است میراند. به همین جهت مارکس که دعوت به مبارزه می کرد نمی توانست بر جبر تاریخ که گویا پراتیک انسان ها را نفی می کند تکیه زند. اینست که «پراکسیس» را در «اواخر» مطرح کرد تا «جبر تاریخ» را تعدیل کند.

آیا واقعاً پراتیک در تضاد با جبر تاریخ است؟ نه چنین نیست. «جبر تاریخ» جبر تاریخ است، قوانین تکامل انسان هائی است که در جامعه به سر می برند و میان خود روابط گوناگونی بر قرار می کنند. «جبر تاریخ» قوانینی است که از پراتیک انسان ها به ویژه از جهت عمده پراتیک که فعالیت تولیدی باشد بر می خیزد. آیا میتوان تصور کرد که انسان در جامعه فعالیت نداشته باشد؟ اگر چنین تصویری باطل است آنگاه قوانین اجتماع و تاریخ قوانینی است که از عمل و فعالیت آگاهانه انسان ها بیرون می آید و بنابراین پراتیک و عمل در خود «جبر تاریخ» خوابیده است و گذاشتن پراتیک در برابر تاریخ اعتقاد به اینکه این دو یکدیگر را نفی و نقض می کنند، ناشی از عدم درک جبر تاریخ و پراتیک هر دو است. اگر انسانی نباشد و فعالیت در پشت سر انسان ها، سخن از جامعه و قوانین جامعه شناسی زائد و بیهوده است. سخن از انسان هائی در جامعه که فاقد عمل و فعالیت باشند همانقدر بی معنی است که سخن از جامعه ای که در آن انسان نباشد. باز هم بگویند که جبر تاریخ یعنی اینکه مردم دست روی دست بگذارند و در انتظار بنشینند که جبر تاریخ همه چیز را روبراه خواهد کرد یا انقلاب سوسیالیستی را «جبر تاریخ» کشان کشان می آورد و به دست طبقه کارگر می سپارد. و نیازی به مبارزه و دعوت به مبارزه نیست!

در جامعه خلاف طبیعت، نیروهائی عمل می کنند که از شعور و اراده بر خوردارند و برای عمل خود آگاهانه تصمیم می گیرند و با اراده برای نیل به هدفی که در برابر خود نهاده اند تلاش میکنند. انسان ها با آگاهی و با اراده محیط زندگی خود را تغییر می دهند و آن را بنابر نیازمندی های خود دگرگون می سازند. انسان ها با شناخت قوانین طبیعت و جامعه میتوانند آنها را به خدمت خود در آورند و در می آورند. این پدیده ای است که قابل انکار نیست و درست مارکسیست ها برای نخستین بار به این واقعیت که پراتیک (پراکسیس) نامیدند، تکیه کردند. اما «منتقدین» مارکس و مارکسیسم بر آنند که:

^{۱۳} - «فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۸۸

«مادیین(و اینجا صحبت بر سر مارکسیست ها است) صد در صد طرفدار عقیده جبراند و هر گونه اختیار و آزادی را از انسان در مقابل عوامل مادی محیط و جبر تاریخ منتفی میدانند. مادیین کوشش می کنند که انسان را صد در صد محکوم طبیعت و تابع طبیعت و مقهور طبیعت جلوه دهند و او را در تمام افعال و آثار و افکار و انتخاب خط مشی و راه و روش و مسلک و عمل، تابع وضع مخصوص محیط مادی جلوه دهند»^{۱۴}

در اینجا قصد آن نیست که در باره «جبر و اختیار» بحثی به میان کشیده شود. این بحث در جای دیگر آمده است. سخن بر سر کمال نادانی نویسنده نه تنها از موضوع مورد انتقاد که از خود «انتقاد» است. کدام دیوانه ای است که در دنیای کنونی، انسان را که بر بخشی بزرگی از طبیعت فرمان می راند «تابع طبیعت و مقهور طبیعت» بداند یا بخواهد جلوه دهد و خیال کند که این حرف سفیهانه را می تواند به کسی بیاوراند. کدام دیوانه ای است که لااقل بر اساس تجربه زندگی روزانه خود، انسان را فاقد اختیار، آزاد و اراده بشمارد. اگر چنین سفیهی یا دیوانه ای پیدا شود یقیناً در زمره مارکسیست ها نیست. حرف مارکسیست ها اینست: اختیار و اراده حدود و ثغور دارد که پا را از آن نمیتوان فراتر گذارد. این حدود و ثغور نسبی است و بستگی به درجه شناخت قوانین عینی حاکم بر طبیعت و جامعه و نیز بستگی به درجه تکامل نیروی های مولد دارد. تا زمانی که انسان فی المثل بیماری آبله را نمی شناسد، مقهور آنست و قربانی میدهد. اما وقتی جزئیات آن را شناخت خود را از قید این بلا آزاد می کند و آنگاه است که می توان اراده کرد کودک خود را با تزریق واکسن، از بیماری نجات داد. اگر بیماری شناخته نباشد اراده انسان منشاء اثری نیست. چنانکه امروز سرطان هنوز قربانی می گیرد و هیچ اراده ای هم تاکنون نتوانسته است انسان را از این بیماری مهلک برهاند. هنگامی که هجوم ملخ تمام مزارع غلات را در کشوری نابود می کند و قحط و غلا و گرسنگی به دنبال می آورد انسان مقهور طبیعت است. وقتی انسان الکتریسیته را نمی شناخت شب های خود را با چراغ نفتی یا پیه سوز روشن می کرد یا حتی در تاریکی به سر می برد. در این زمان ها انسان مقهور طبیعت بود و چه بسا اگر سری به ساکنین بعضی از جزایر اندونزی بزنیم، انسان ها هنوز در چنین وضعی به سر می برند. این آقایان که تمدن کنونی بشر چشم شان را خیره کرده خیال می کنند که این پیشرفت های عظیم محصول اراده است و گویا اگر اراده داشتی همه چیز داری، آنچه که مارکسیست ها تحت علامت سؤال قرار میدهند بیرون کردن اراده از حدود و ثغور آنست. اراده انسان در آنجا و تا آن اندازه می تواند تأثیر بگذارد که جامعه امکانات لازم برای اعمال اراده را در اختیار انسان قرار داده باشد. دکتر شریعتی بر آنست که:

«هر نوع جبری از آنجمله جبر مادی نمی تواند از «مسئولیت» سخن بگوید زیرا شک نیست که تنها «آزاد» مسئول است و آزاد کسی است که منشاء اراده یا خواست خویش است یعنی انتخاب می کند چیزی را که بتواند انتخاب نکند»^{۱۵}

البته اگر فردی در حال حاضر فرزند خود را در برابر آبله بیمه نکند مسئول است چون آزاد است اینکار را بکند یا نکند. اما در زمانی که امکان جلوگیری از این بیماری و امکان درمان آن وجود نداشت آیا باز هم پدر «آزاد» بود و «مسئولیت» داشت چون فرزندش از این بیماری به هلاکت رسیده بود؟ آزاد کسی است و تا آنجا آزاد است که نیرو های کور طبیعت را بشناسد و تحت فرمان خود در آورد. آزادی و مسئولیت بستگی به درجه شناخت انسان از طبیعت و جامعه و بر اساس آن، درجه پیشگیری از حوادث دارد. پدری که چهار قرن پیش مسئول مرگ فرزند خود نبود چون «آزاد» در برابر بیماری نبود، امروز مسئول است چون آزاد است. چرا؟ برای آنکه بیماری آبله امروز به علت شناخت آن درمان پذیر است. روشن است که آزادی و مسئولیت بستگی به شناخت انسان از نیرو های طبیعت و اجتماع و درجه غلبه بر آنها دارد. سخن از آزادی و مسئولیت بدون توجه به تکامل جامعه انسانی بیهوده گوئی است. انسان پس از

^{۱۴} - («اصول فلسفه»، جلد ۳، ص. ۱۷۴)

^{۱۵} - («فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۹۷)

پیدایش بر روی زمین هزاران هزار سال مانند حیوانات مقهور طبیعت بود. هر اندازه شناخت او از اشیاء و عوامل طبیعت بیشتر گشت، هر اندازه تکامل نیرو های مولد امکان بیشتری برای غلبه بر نیرو های طبیعت را در دسترس وی گذاشت، به همان اندازه آزادی و مسؤولیت او نیز فزونی گرفت تا به درجه امروزی رسید. امروز اگرچه آزادی و در پیوند با آن مسؤولیت وجود دارد، انسان معذالک هنوز از قهر طبیعت و اجتماع نرسیده است. کافی است به قربانی هایی که زلزله می گیرد یا خساراتی که زلزله ها و آتشفشان ها یا عوامل دیگر قهر طبیعت به بار می آورند، اندیشید. کودکی که در جامعه سرمایه داری چشم به جهان می گشاید و در آن پرورش می یابد، محکوم به زیستن در چنین جامعه ای است، هیچ اراده ای از جانب هیچکس و هیچ مقام نمی تواند دنیای امروز را به دنیای فئودال یا دنیای برده داری برگرداند و هیچ اراده ای از جانب هیچکس و هیچ مقامی نمی تواند امروز، سوسیالیسم را در سراسر جهان مستقر گرداند. انسان امروزی نمی تواند در کوهستان به سیر و سیاحت بپردازد چنانکه تا بیست سال پیش نمی توانست در کره ماه فروید. او هنوز مجبور است از گشت و گذار در افق های دور دست آسمان چشم بپوشد چنانکه تا ربع قرن پیش مجبور بود از مسافرت به فضاء صرف نظر کند.

این توضیحات همه برای آنست که بیهوده اراده و اختیار را فراسوی مرز آنها نکشانیم و برای اراده منشاء ماوراء الطبیعی قائل نشویم. دکتر شریعتی که در جایی بیش از مارکسیست ها مقام اراده را در وابستگی به دنیای مادی پائین می آورد و می نویسد:

«در طبیعتی که به هم زدن پلک چشمی در حرکت سیارات اثر می گذارد، چگونه اراده می تواند از تمام عوامل و علل طبیعت بدور بماند و در جهانی که هر علتی خود معلول است چگونه اراده میتواند به دلخواه خود زندگی کند؟»
در جایی دیگر انسان را در اراده خلاصه میکند. «انسان یعنی اراده آگاه و آفریننده و سازنده». دکتر در «دو راهی اراده و اجبار» سرگردان است. از سوئی اراده را نمی تواند مستقل از «عوامل و علل طبیعت» تصور کند یعنی اراده خود «مجبور» است و «بدلخواه» خود نمی تواند زندگی کند «از سوی دیگر او اسپارتاکوس را می بیند که اراده خود را به کار می اندازد و علیه رژیم بردگی عصیان می کند یا آن راهب بودائی یا دانشجوی چکسلواکی را به یاد می آورد که با اراده ای آهنین خود را به آتش می کشد برای آنکه علیه اشغالگران خارجی اعتراض کرده باشد، از یکسو اراده ای که به دلخواه خود زندگی نمی کند، از سوی دیگر اراده ای که منشاء آن خود انسان است و خواست انسان است. چگونه میتوان این دو جنبه را با یکدیگر جمع کرد؟ دکتر شریعتی که از حل معما ناتوان است چاره ای نمی بیند جز آنکه آسمان را به یاری بطلبد و اراده را «بارقه الهی و عنصری ملکوتی» به شمار آورد که از عالم مجردات به این دنیای علل و اسباب افتاده است»¹⁶، بارقه ای الهی یعنی چه؟ عنصر ملکوتی چیست؟ عالم مجردات کدام است و در کجا است؟ اساساً این چگونه راه حلی برای یک مسأله علمی و فلسفی است؟ رئالیسم اسلامی در همه جا این شیوه را به کار می بندد و هر جا که در میماند دست به آسمان بر میدارد و درماندگی خود را با انتساب معضل به عالم ملکوت حل می کند که در واقع راه حل نیست.

اراده بارقه ای الهی است. اما مشکل در واقع دو تا می شود، تا به حال ما با اراده سر و کار داشتیم و می خواستیم این مجهول را معلوم گردانیم حالا مجهول جدید «بارقه ای الهی» بر آن افزوده می شود. اراده «عنصر ملکوتی» است، عنصر ملکوتی مجهول دیگری است که برای درک اراده باید به آن پرداخت. اراده از «عالم مجردات» است. واقعاً مشکل چند تا شد. عالم مجردات چگونه عالمی است؟ در کجا است؟ اراده در آنجا چه می کرده است و چرا به «این عالم علل و اسباب افتاده است؟» بدین ترتیب برای درک «اراده» انبوهی از مجهولات در برابر ما قرار می گیرد، مجهولاتی که مطلقاً شناختنی نمی باشند و بدین ترتیب اراده نیز ناشناخته و نشناختنی باقی می ماند.

¹⁶ - (همانجا، ص. ۹۸ و ۹۹)

به اراده می‌توان از دو دیدگاه بر خورد کرد: از دیدگاه فلسفی و از دیدگاه فیزیولوژیک.

از دیدگاه فلسفی اراده، خواست آگاهانه انسان است، انسانی که برای نیل به هدفی معین دست به عمل می‌زند. بنابراین اراده دو مرحله را در بر می‌گیرد. نخست انسان هدفی را در نظر می‌گیرد و برای نیل به آن تصمیم اتخاذ می‌کند و سپس این تصمیم را به مرحله اجراء در می‌آورد. البته تحقق اراده با مقاومت های درونی خود انسان و مقاومت های خارجی از جانب جامعه و طبیعت روبه رو می‌گردد که باید توانست بر آنها فائق آمد. و این نیز در صورتی است که هدف مورد نظر در شرایط زمانی و مکانی قابل دسترسی باشد. اضافه کنیم که اراده تنها در مورد فرد مصداق پیدا نمی‌کند بلکه گروه، طبقه و حتی تمام جامعه می‌تواند اراده واحدی داشته باشد و به دنبال تحقق آن برود.

از دیدگاه فیزیولوژی این «بارقه الهی» و «عنصر ملکوتی» چیزی جز یکی از مظاهر فعالیت مغز انسان نیست، از عالم مجردات به زمین نیفتاده و یکی از پدیده های روانی است که پایه مادی آن سلسله اعصاب و مغز انسان است. انسان به مثابه یک مجموعه واحد از دستگاه های مختلفی تشکیل شده که سیستم عصبی یکی از آنها است. هر یک از این دستگاه ها دارای ساختمان و وظایف مشخصی است که امروز شناخت جامع و کاملی از آن به دست آمده است و برای طالبین مجهولات، مجهولی باقی نمی‌گذارد. هیچکس فی المثل مدعی نمیشود که انسولین این تنظیم کننده قند در خون انسان یک عنصر ملکوتی است یا هموگلوبین از عالم دیگری در جسم انسان افتاده است. اما همینکه نوبت به وظایف سیستم عصبی می‌رسد همه چیز «اسرار آمیز» می‌شود و برای کشف این «اسرار» تخیل جای تحقیق و پژوهش علمی را می‌گیرد و به صورت حقیقت مسلم در می‌آید. این مردمان که می‌خواهند در یک ضربت به همه «اسرار» جهان پی ببرند، شتابزده تخیلات خود را به جای حقیقت می‌گذارند. آنها از گذران زندگی هم نمی‌آموزند و پند نمی‌گیرند که چگونه گاليله را وادار کردند دست از عقیده خود مبنی بر گردش زمین بردارد و بعد معلوم شد که حقیقت با رئالیسم مذهبی نیست، با علم است. با داروین را به خاطر تئوری تحول موجودات زنده به باد دشنام و ناسزا گرفتند و باز هم معلوم شد که در اشتباه اند. آنها پیوسته در برابر علم و حقایق علمی عقب نشسته اند، اما هنوز هم سنگر هائی در اختیار خود دارند. فونکسیون سیستم عصبی یکی از آنها و شاید مهمترین و آخرین آنها است.

۱- رئالیست های اسلامی به کرات این نغمه زشت و ناموزون را سر داده اند که «شکم و آنچه متعلق به شکم است برای او (انسان) اهمیت دارد.» «اقتصاد برایش ارزش دارد. برای آنکه حیوانی است» (مارکس و مارکسیسم»، دفتر سوم، ص. ۳۰). توگوئی برای این مردمان که به هر تقدیر مانند هر انسانی حیوانند، شکم و متعلقات آن حائز هیچ اهمیتی نیست. آیا این مردمان بدون آنکه لاقل قوت لایموتی در انبان شکم خود بریزند توانائی آن را دارند که قلم و زبانشان را به حرکت در آورند و منجمله بگویند «اقتصاد متعلق به الاغ است»؟ آیا توانائی آن را دارند که ساعت ها برای فریب توده های مردم به پرگوئی و بیهوده گوئی و روضه خوانی بپردازند؟ برای هر گونه فعالیت اعم از بدنی، فکری یا زبانی نخست باید زنده بود و برای زنده بودن باید خورد. تغذیه آن فونکسیون از انسان است که فونکسیون های دیگر بدان وابسته اند. خوردن غریزه حیوانی است. این حقیقتی است اما انسان که نمی‌خورد می‌میرد، می‌پوسد، انسانی که نمی‌خورد دیری نمیپاید و راهی گورستان می‌شود. این واقعیتی انکار ناپذیر است. چرا باید با ابتذال از آن سخن گفت. مارکسیست ها نشان داده اند که بر خلاف روحانیت بنده شکم نیستند ولی این بدان معنی نیست که انسان نباید بخورد، نباید بپوشد، نباید سرپناهی داشته باشد و برای تهیه اینها همه، باید آنها را تولید کرد.

شعار «به شکم و آنچه متعلق به شکم است، اهمیت ندهید!» فقط یک عوام فریبی است، محکوم کردن انسان به فقر و گرسنگی است، سپردن کارگران و زحمتکشان بدست استثمار بیرحمانه کارفرمایان است، دعوت از کارگران و زحمتکشان است که از مبارزه به خاطر اجحافات کارفرما بپرهیزند. از همه بدتر اینکه شعار یک عوام فریب، یک واعظ غیر متعظ است. شعار کسانی است که جز به شکم نمی‌اندیشند و برای شرکت در مجالس سور و مهمانی سر از پا نمی‌شناسند.

با همین فریبکاری ها است که زعمای اسلامی به یاری استثمارگران و طبقه زرمند و زورمند می‌شتابند.

ii- به یاد بیاوریم تز مشهور مارکس را در بارهٔ پراتیک: «فلاسفه فقط به تفسیر و تبیین جهان پرداخته اند، اما سخن بر سر تغییر آن است» این تز در همان آغاز فعالیت علمی مارکس، در ۱۸۴۵ و در انتقاد از فویرباخ نوشته شده است. بنابراین توجه مارکس به «پراکسیس» نه در اواسط کار است و نه در اواخر کار.